

عالم از نور او شده روشن	نظری کن بدیده دنیا
بر در او رو و خوشی بنشین	گر کنی میل جنت العاوی
در دزدش بنوش و خوش میباش	تا بیابی تو ذوق بو دردا

عارفانه بنور او دیدیم  
 نعمت الله در همه اشیا

عین دریائیم و دریا عین ما	نیست مار ابتدا و انتها
بر در میخانه مست افتاده ایم	خانه ما خوشتر از هر دوسرا
بینوایان خوش نوا می یافتند	بینوا شو گر همی خواهی نوا
گفته مستانه ما را بخوان	عاشقانه خوش سرودی بسیار
دردمندیم و دوا درد دل است	درد ما همدرد ما داند دوا
سر پای خم می افتاده ایم	بیهجاب ای عاشق عارف بیا
در طریقت خرقه پوشیده ایم	دست ما و دامن آل عبا

نعمت الله ساقی وما رند و مست  
 گو بیا یاری که دارد ذوق ما

درد مندایم و مانده بی دوا	همدم و همدرد ما هم درد ما
خرقه دریای بی پایان شدیم	غیر ما دیگر نباشد آشنا
آبرو جوئی بیا از ما بجو	تا بیابی آبروی ما ز ما
رو فنا شو تا بقایابی ز عشق	بینوا شد تا ازو یابی نوا
بر در میخانه مست افتاده ایم	بیهجاب و فارغ از هر دوسرا
از وجود و از عدم آسوده ایم	باز رسته از فنا و از بقا

رند سر مستیم در کوی مغان  
 نعمت الله گر همی جوئی بیا

در آ با مادرین دریا و خوش بنشین بچشم ما  
 اگر موج است اگر قطره بعین ماهمه آبت  
 بعین ما نظر میکن بین ما را در این دریا  
 اگر تو آبرو جوئی بجو از آبروی ما

بهشت جاودان ما سرا بستان میخانه  
 بنور آفتاب او همه عالم منور شد  
 اگر گوئی کرم فرما مرا اجانی نشانی ده  
 بلا بالا گرفت امروز آن بالا که میدانی  
 هوای جنت از داری در آ در جنت الماوی  
 نگر در ذره روشن که خورشید است مه سیما  
 نشان و نام را بگذارد میجو جای آن بیجا  
 چه خوش باشد بلای ما اگر باشد از آن بالا

حریف نعمه الله شو که یار رند سرمست است

بنور او نظر میکن بین یکتای بیهمتا

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا  
 چون قطره ازین دریادیر وز جدا بودیم  
 عقل از سر نادانی درد سر ما میداد  
 ما دست بر آوردیم در پای سراقندیم  
 تبار سر زلفش افتاد بدست ما  
 آن رند خرابانی رندانه حریف ما است  
 توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا  
 امروز پیوستیم تا باد چنین بادا  
 عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا  
 مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا  
 ز نار چنان بستیم تا باد چنین بادا  
 او سر خوش و ملامتیم تا باد چنین بادا

ما ساقی رندانیم با سید سر مستان

در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

ساقی ز کرم نواخت مارا  
 ما جام پر آب چون جوییم  
 عشقت که هیچ جاندارد  
 در دیده مست ما توان دید  
 آینه از او وجود دارد  
 باشمع جمال او چه باشد  
 خمخانه بر ریخت بر سر ما  
 دریاست ز ما و ما ز دریا  
 هر جا میجو تو جای بیجا  
 آن نور ولی بچشم بینا  
 او نیز آینه دویدا  
 پروانه عقل بیسرو پا

رندیم و حریف نعمت الله

هر گز نکنیم توبه حاشا

عقل برو برو برو عشق بیا بیا بیا  
 داری درد عاشقی هست دواش درد دل  
 راحت جان ما توئی دور مشو زیش ما  
 نیست بنزد عاشقان خوشتر از این دوا دوا

کشته تیغ عشق او زنده دلمت جاودان  
 مست و خراب و ساکنم بر سر کوی میفروش  
 جام جهان نمای ما آینه جمال او  
 هر که گدای او بود پادشاهت بر همه

سید رند مست ما بنده بندگی او

حضرت او از آن ما جنت ز حوریان تورا

بسر خواجه کلان که مرا  
 دینی و آخرت نمی طلبم  
 حال امروز را غنیمت دان  
 گوش کن گفته های مستانه  
 در خرابات مست میگردم  
 سر زلف نگار در دستم

نبود میل با کلاه شما  
 این و آن از کجا و ما ز کجا  
 دی گذشت و نیامده فردا  
 چکنی قول بو علی سینا  
 گر حریف منی بیا اینجا  
 با خیالش همی برم سودا

نمعت الله چو آینه روشن

می نماید بما خدا بخدا

ظهور سلطنت عشق اوست در دوسرا  
 چو اوست در دوسرا غیر او نمی بینم  
 جمال اوست که در آینه نموده روی  
 مدام همدم جام شراب خوش میباش  
 دلم بگوشه میخانه میکشد دیگر  
 بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر

درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرا  
 منم که از دل و جان عاشقم بهر دوسرا  
 نظر بدیده ما کن بین بهر دوسرا  
 بیا و همدم ما شو دمی بذوق و بیا  
 چنانکه خاطر زاهد بچنت الماوا  
 که عین ماست که او آبرو دهد مارا

بنور دیده سید کسی که او را دید

بهر چه مینگرد نور او بود پیدا

موج است و حباب و آب دریا  
 هم آب و حباب و موج ما ایم  
 هر چار یکی بود بر ما  
 دریا داند حقیقت ما

بنگر بیقین که جز یکی نیست  
هم قطره وجود سبل و دریا  
میدان که حجاب ما هم از ماست  
مارا نبود حجاب جن ما  
یگانه شوی ز هر دو عالم  
گر زانکه ترا بود سر ما  
تا رسته نگر دی از من و ما  
سید نشوی تو واصل ما

گر بیازارد مرا موری نیازم و را  
خود کجا آزار مردم ای برادر من کجا  
نزد ما زاری به از آزاری زاری مباش  
تا نگیرد بر سر بازار آزاری تو را  
در طریقت هر چه فرمائی بجان منت بریم  
ماجرای بگذار با ما ماجرا آخر چرا  
که فر باشد در طریق عاشقان آزار دل  
گر مسلمانان چرا آزار میداری روا  
در جهان بیخودی من نعمت الله یافتم  
گفت فانی شو که یابی سید ملک بقا

صوفی صافی است در عین صفا  
مینماید نور او اورا بما  
ذره از آفتاب نور او  
نیست خالی در همه ارض و سما  
قطره نقطه دایره میمود است  
جمع کرده ابتدا و انتها  
سیدم مست است و جام می بدست  
گر تو رندی باده مینوشی بیا

فلولاه و لولانا لما كان الذي كانا  
اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانان  
و اما عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا - یکی عین است و دونامش یکی موج و یکی دریا  
فانا عبده حقا و ان الله - مولانا  
حققت بنده اوئیم و سلطان است او مارا  
فلا تحجب بانسان فقد اعطاك برهانا  
برون آاز حجاب خود نگر برهان ما پیدا  
فاعطيناه ما يبدي به فينا و اعطانا  
عطا کردیم سر او و شد این مشکلات حلوا  
فصار الامر مقسوما بآياه و انسانا  
بهم پیوسته میاید که تا پیدا شود آنها  
فاحياء الذي يدري بقلبي حين احيانا  
چه خوش حیی که می بخشد حیات او حیات ما  
و كنا فيه اكوانا و اعيانا و ازمانا  
همه بودیم در دانش که پیدا گشته ایم اینجا

ولیس دائم فینا و لکن ذاک احیانا      نباشد حال ما دایم بود حق دایما با ما

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمت آلهند

زهر روز و شب روشن ببین در دیده بینا

در دل ما نقد گنج ما طلب	گوهر ار جوئی از این دریا طلب
یک زمان در بحر ما با ما نشین	عین ما را هم بعین ما طلب
عشق را جائی معین هست نیست	جای آن بیجای ما هر جا طلب
نور او در جمله اشیا مینگر	یک مسمی از همه اسما طلب
دینی و عقبی باین و آن گذار	نصرت یکتای بیهمتا طلب
طالب و مطلوب را با هم به بین	این نظر از دیده بینا طلب

نعمت الله را اگر جوئی یا

ما بدست آرزو ما را طلب

نقد گنج کنت کنزاً را طلب	گوهر در یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن	جرعه چود بیا دریا طلب
از دوئی بگذر که تا یابی یکی	از همه یکتای بیهمتا طلب
عارفانه دامن خود را بگیر	آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم عالم روشن است از نور او	نور او در دیده بینا طلب

نعمت الله است تالم سر بسر

نعمتی خوش از همه اشیا طلب

درمندانه بیا ما را طلب	درد دل جانا ز بو دردا طلب
در چتین دریای بی پایان درآ	عین ما را هم ز عین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر	جای آن بیجای ما هر جا طلب
چشم ما روشن بنور روی است	نور او در دیده بینا طلب
هر کجا کنجی است گنجی در ریست	گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن هر یک بگیر	حضرت یکتای بیهمتا طلب

در خرابات مغان مستانه رو  
نعمت الله را در آنجا و طلب

عاشقی دریا دلی از ما طلب	آنچنان گوهر در این دریا طلب
نقد گنج کنت کنز را بجو	از همه اسما مسمی را طلب
طالب و مطلوب را با هم بین	جام می آب و حباب از ما طلب
هر که یابی دامن او را بگیر	حضرت یکتای بیهمتا طلب
در وجود خویشتن سیری بکن	آنچه گم کردی همه آنجا طلب
چشم ما از نور رویش روشنست	نور او در دیده بینا طلب

هیچ شی بی نعمت الله هست نیست  
نعمت الله در همه اشیا طلب

ذوق ماداری در آ در بحر ما ما را طلب	آبرو جوئی مرو هر سو بیا ما را طلب
موج در یائیم و ما را دل بدریا میکشد	حال این دریای ما گر بایدت از ما طلب
ای محقق بحقیقت هیچ شی هست نیست	عارفانه این حقیقت در همه اشیا طلب
هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان	دست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب
نقد گنج کنت کنز آرا بجو در گنج دل	گوهر در یتیم از مخزن دلها طلب
قاب قوسین از خط محور پدید آمد تو نیز	خطبر انداز از میان معنی او ادنی طلب
آفتاب حسن او و چشم مردم رونمود	روشنست این نور او در دیده بینا طلب
دنی و عقبی و جسم و جان این و آن گذار	گر تو چون باطلی مطلوب بیهمتا طلب

اسم اعظم را بخوان و یک مسمی را بدان

نعمت الله را بجو مجموعه اشیا طلب

همت از درویش صاحب دل طلب	خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از دل درویش جو	راحت از میجوئی از واصل طلب
گوهر از خواهی در آ در بحر ما	ور نمیخواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو	خدمت دایدار خود در دل طلب

مشکلات حل و اشود گر طالبی      هم ز طالب حل این مشکل طلب  
در ره عشقش قدم مردانه نه      رهبری صاحبدلی کامل طلب

قابل کامل اگر آری بدست

نعمت الله را از آن قابل طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب      هفت دریا را بجو دیگر طلب  
عود دل در مجمر سینه بسوز      آنچه آن عودی درین مجمر طلب  
وصل آن محبوب بیهمتای ما      گر طلبکاری از این خوشتر طلب  
جان باقی یابی از جانان خود      گر فنا گردی چو باران در طلب  
این سر تو چون کلاه آن سراسر است      سر بنه در پای او آن سر طلب  
جان چه جوئی حضرت جانان بجو      دل رها کن خدمت دلبر طلب

هر کجا جام میثی یا بی بنوش

نعمت الله را در آن ساغر طلب

ای دل اسرار بیان جا در یاب      بگذر از خود بیا خدا در یاب  
شاهد غیب در شهادت بین      شاه در کسوت گدا در یاب  
موج و دریا و خالق و حق بنگر      يك مسمی دو اسم را در یاب  
جام و حدت بروی ساقی نوش      ذوق میخارگی ما در یاب  
رنج عشقش بکش شفا بشناس      درد دردش بخور دوا در یاب  
مطرب عشق ساز ما بنواخت      بشنو ای سینوا نوا در یاب

سایه و آفتاب را بنگر

سید و بنده را بیا در یاب

رو فنا شو بیا بقا در یاب      خوش بقائی از این فنا در یاب  
قدمی نه در آ در این دریا      عین ما را بعین ما در یاب  
دردی درد دل تو خوش مینوش      درد مندانه آن دوا در یاب  
جام گیتی نما بدست آور      مظهر حضرت خدا در یاب

پادشاه و گدا نشسته بهم      ذوق آن شاه و این گدا در یاب

در میخانه را غنیمت دان      دولت ملک در سرا در یاب

سید رند مست اگر جوئی

در خرابات بنده را در یاب

سافر پر شراب را در یاب      آب نوش و حباب را در یاب

چیزت نقش خیال جمله حجاب      بی حجابست حجاب را در یاب

آفتاب است و ماه خوانندش      ماه بین آفتاب را در یاب

همه عالم سراب و او سر آب      سر آب و سراب را در یاب

دل صاحب‌دلان بدست آور      جمع ام‌الکتاب را در یاب

کار خیر است عشق و میخواری      کار خیر و ثواب را در یاب

در خرابات نعمت‌الله جوی

رندم بت خراب را در یاب

ای آب‌حیات آب در یاب      سر چسبده این سراب در یاب

جامی و شراب و جسم و جان      این جام پر از شراب در یاب

ساقی قدحی بدست ما ده      خیری بکن و ثواب در یاب

دلسوخته ایم ز آتش عشق      جانا جیگر کباب در یاب

جامی ز حباب پر کن از آب      آبی بخور و حباب در یاب

مائیم حجاب ما در این بحر      آبست حجاب آب در یاب

در یاب حضور نعمت‌الله

این نعمت بی حساب در یاب

در موج و حباب آب در یاب      آن آب در این حباب در یاب

در آینه (مه) منور      نور رخ آفتاب در یاب

هر برک گلی که رو نماید      در عارض او گلاب در یاب

با ساقی باد می بر آور      سافر بستان شراب در یاب

بگذر ز حجاب خود دور      معشوقه بی حجاب در یاب



نقشی که خیال غیر بندد باشد اثری ز خواب دریاب

گنجی است وجود نعمت الله

آن گنج درین خراب در یاب

در عین ما نظر کن جام پر آب دریاب

هر ذره که بینی جام جهان نمائست

او بی حجاب با تو تو در حجاب ازوی

چو نلبلان سرمست بگذر سوی گلستان

بامادر آ بدریا ما را بعین ما جو

در گوشه خرابات زندگی است لا ابالی

نور جمال سید بیدار اگر ندیدی

نقش خیال رویش باری بخوابد دریاب

وجود مطلق الحق اوست دریاب

خیال باطلت دارد پریشان

توئی طالب توئی مطلوب ما فهم

دل و دلدار و جان ما همه اوست

از آن ما غرقه دریای عشقیم

بحق تحقیق شد ما را حقیقت

شراب ناب بیغش نوش کردیم

طاسم گنج عشق دوست ما ایم

اگر سید انالحق رو بحق زد

چو گویای انالحق اوست دریاب

آب ما می رود بچو دریاب

جام بستان و باده را مینوش

وام کن دیده ز اهل نظر

عین ما را بچو نکو دریاب

خم می مینگر سبو دریاب

او باو بین و او باو دریاب

سخن یشت ورو بسی گفتند  
این سخن نیز یشت ورو دریاب  
درس زلف او بریشان شو  
جمع میباش مو بمو دریاب  
یک زمانی بچشم ما بنگر  
آب این چشمه سوسو دریاب  
جام گیتی نما بدست آور  
نعمت الله را نکو دریاب

دل بما ده بیا دلی دریاب  
اینچنین حل مشکلی دریاب  
بخرابات رو خوشی بنشین  
رند سرمست واصلی دریاب  
اینهمه علم کرده تحصیل  
زین همه علم حاصلی دریاب  
گر بگرم آن همبروی میرو  
خدمت میر عاقلی دریاب  
ور بازار میروی ابدوست  
آن دکاندار جاهلی دریاب  
گرد بر گرد عارفان میگردد  
اینچنین یار قابلی دریاب

عاشقانه در آ درین مجلس  
سید رند کاملی دریاب

مجمع البحرین جام است و شراب  
این شراب و جام آبست و حباب  
جام می بردست میگردم بدوق  
در خرابات مغان مست و خراب  
کس نیند از هزاران زهد و علم  
آنچه من دیدم ز یک جام شراب  
لوح محفوظ است ما را در نظر  
خود که دارد این چنین ام الکتاب  
غرق دریائی و تشنه ای عجب  
بر سر آبی و پنداری سراب

باده مینوشم مدام از جام عشق  
در حضور سید خود بی حساب

چون بر آمد از دل جام آفتاب  
نزد ما هر دو یکی شد برف و آب  
اصل گل آبست و فرع آب گل  
اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب  
چشم ما روشن بود از نور او  
در نظر داریم از آن رو آفتاب  
چون حجاب او نمیدانم جز او  
روز و شب می بینم او را بی حجاب  
حرفی از اسرار جد ما بود  
معنی مجموعه ام الکتاب

چون نیم هشیار بگذر از سرم چون ندارم عقل بگذار احتساب  
 نعمت الله در خراباتش طلب  
 همدمم جام می و مست و خراب

صورت و معنی ما آب و حباب  
 ما ز دریائیم و دریا عین ماست  
 چیزیکی در هر دو عالم هست نیست  
 بسته رو بندی ز نور روی خود  
 جامی از می پر ز می بستان بنوش  
 ساقی ار بخشد تو را خنجر خنجره  
 خود که دارد این چنین جام و شراب  
 مینماید موج ما ما را حجاب  
 و ز گوئی هست می بینی بخواب  
 آفتابست او ولیکن به نقاب  
 تا بینی خوش حبابی پر ز آب  
 شادی او نوش میکند بی حساب

در خرابات مغان دامن کشان

نعمت الله میرود مست و خراب

آفتابی رو نموده مه نقاب  
 موج دریائیم و دریا عین ماست  
 جمابه عالم در محیط عشق او  
 غیر او در عمر خود گردیده  
 مه نقابی مینماید آفتاب  
 عین ما بر عین ما باشد حجاب  
 نزد ما باشد حبابی پر ز آب  
 دیده نقش خیال او بخواب

نعمت الله در خرابات مغان

اوفزاده دیدمش مست و خراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب  
 چون شدم بیدار من بودم نه او  
 بسته ام نقش خیالش در نظر  
 در خیال خواب باشد روز و شب  
 غیر ما در بحر ما از ما میجو  
 عین ما می بین بعین ما چو ما  
 جام می بخشید ما را بی حساب  
 آنکه در خوابش بدیدم بی حجاب  
 آفتابی رو نموده مه نقاب  
 هر که بیند این چنین خوابی بخواب  
 گفتمت والله اعلم بالصواب  
 بر کف ما خوش حبابی پر ز آب

در خرابات مغان موجود نیست

همچو پیر عاشقی مست و خراب

دیده ام مهر منیر مه نقاب	ذره از نور رویش آفتاب
جامی از می پرز می داریم ما	نوش کن جام شرابی از شراب
ما در این دریا بهر سو میرویم	ساعری داریم بر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره هم	چار اسم و یک حقیقت عین آب
چشم ما روشن نور روی اوست	لاجرم بینیم رویش بی حجاب
هر دمی نقش خیالی میکشد	گه به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت الله یافتیم از لطف او

بی خطا و الله اعلم بالصواب

جامی ز حباب پر کن از آب	جام می ما بنوق دریا ب
در بحر در آ که عین ما می	با ما بنشین خوشی درین آب
مه روشن از آفتاب باشد	آن نور بود بنام مهتاب
چشم تو خیال غیر گر دید	خوابی است که دیده تو در خواب
محبوب خود و محب خویشیم	ما نیم دریا حباب احباب
می در قدح است و عاشقان مست	مخمور مرو یا و بشتاب

سید ساقی و صحبتی خوش

حاضر شده اند جمله اصحاب

مظهر و مظهرند آب و حباب	نظری کن بعین ما در آب
عقل گوید حباب و آب دو اند	عشق گوید یک است آب و حباب
ظاهر و باطن همه نور است	خوس ظهوری که نور اوست حجاب
نقش غیری خیال اگر بندی	آن خیال است و دیده در خواب
غرق آبی و آب می جوئی	گر چه با ما نشسته در آب
نور او روز آفتاب نمود	باز در شب نماید مهتاب
نعمت الله بنور او دیدم	اینچنین دیده اند اولوالالباب

یا تو گویم که چیست جام و شراب  
 خوش بیاسوی ما در این دریا  
 موج و دریا یک است تا دانی  
 صورت و معنی که می نگرم  
 هر که گوید که غیر او دیدم  
 آفتاب است و ماه گویندش

نعمت الله خدا بمن بخشید

یافتم خوش عطائی از وهاب

کرده در گوش درهای خوشاب  
 سخنی نازک است خوش دریا ب  
 گه به بیداری و گهی در خواب  
 نوش میکن بشادی اصحاب  
 آفتابست نام او مهتاب  
 سر زلفش از آن شده در تاب  
 آفتابی ز ماه بسته آفتاب  
 چشم عالم بنور او روشن  
 نقش رویش خیال می بندم  
 می خیم خانه حدوث و قدم  
 نور آن ماه رو که میبینی  
 سر موئی ز سر او گفتم

نعمت الله حجاب را بر داشت

چون حجاب است در میان اسباب

این طرفه بین که حضرت او با همه حجاب  
 موج و حباب و قطره و دریا بچشم ما  
 بیدار شوز خواب به بیداریش بین  
 دستش بدست آور و دامان او بگیر  
 شادی روی ساقی ما جام می بنوش  
 بگذار نور و ظلمت و بگذر ز روز و شب

الهام سید است که گوید به بندگان

ورنه چنین سخن توان گفت در کتاب

روشنتر است نور وی از نور آفتاب  
 عارف چه بنگرد بنماید بعین آب  
 نقش خیال او نتوان دیدنش بخواب  
 جامی از او طلب کن و بستان ازو شراب  
 تا همچو ما شوی ابداً مست وهم خراب  
 جانان ما طلب که بود جان و تن حجاب

تقشیدی کن روان بر آب چشم ما چو آب	گر خیال عارضش بنمایدت نقشی بخواب
جام می بستان که ساقی مینماید در شراب	آینه بردار و تمثال جمال او نسگر
در چمن هر گل که چینی شیشه‌وان بر گلاب	سنبل زلفی که بینی نافه دان پر ز مشک
مست بارندان نشسته باده نوشان بیحجاب	بر در میخانه بگذر تا بینی آن یسکی
سایه بان حسن او را سایه کرده آفتاب	قره از نور او بنموده خوش ماهی تمام
بیحسابش نوش کن کاین را نمیباشد حساب	ساقی ما می بها از خم وحدت میدهد

نعمت الله میدهد فتوی که این می را بنوش

من حالاش میخورم والله اعلم بالصواب

جوهرش آب و گوهرش دریاب	صدف و گوهریم و بحر و عباب
نظری کن بعین ما در آب	قدمی نه و را درین دریا
باده نوشند شادی اصحاب	بزم عشق است و عاشقان سرمست
با مسبب نشسته بی اسباب	بر در می فروش رندانه
نور مهر است و نام او مهتاب	آفتابی به ماه رو بنمود
گر خیالش تو دیده در خواب	چشم پندار ما عیان بیند

نعمت الله عطا می سید ماست

هیه بی عوض دهد و هاب

با ما بنشین و آب دریاب	موجبست و حباب هر دو یک آب
آن نور که خوانیش بمهتاب	روشن بنسگر که آفتاب است
تا دریابم و را بهر باب	رندانه روان روم بهر در
آثار مسببند اسباب	اسباب و مسببند با هم
محبوب چو ما بجو ز احباب	هستیم همه محب و محبوب
رندانه و عاشقانه بشتاب	با ساقی باقی خرابات

پیغام خوشی ز نعمت الله

مستانه بهر بسوی اصحاب

آبست حجاب آب دریاب  
 بیند خیال غیر در خواب  
 هرگز نرسد بتور مهتاب  
 عشق است دلیل راه اصحاب  
 يك فصل بخوان ولی زهر باب  
 عالی تر از این که راست انساب

موجیم و حجاب هر دو يك آب  
 آنها که بچشم عقل بینند  
 عقل از چه چراغ بر فروزد  
 معشوق خودیم و عاشق خود  
 آن نقطه بدان که اصل حرفت  
 ما را نسب است از خداوند

در بحر محیط عشق غرقیم

مانند حجاب و عین ما آب

می نماید بچشم ما دریاب  
 و ننداری تو آینه در آب  
 آن خیالی بود ولی در خواب  
 هر که او باشد از اولوالالباب  
 هم مسبب بین و هم اسباب  
 نور مهر است گفته ام مهتاب

آفتابی ز ماه بسته نقاب  
 نظری کن در آینه بنگر  
 نقش غیری خیال آن بر بندی  
 صورت و معنی همه دان  
 يك در هر چه روی بنماید  
 آفتاب است ماه خوانندش

نعمت الله مربی نیکوست

تربیت یافته وی از ارباب

آفتاب ما بر آمد نیمشب  
 عمر رفته بر سر آمد نیمشب  
 سرو نازم در بر آمد نیمشب  
 بی رقیبان خوشتر آمد نیمشب  
 تا گهانی دلبر آمد نیمشب  
 روشنی او در آمد نیمشب

ماه ما از در در آمد نیمشب  
 بخت ما بیدار شد در نیمروز  
 بسکه آب دیده ام در خاک ریخت  
 وصلی او در روز خوش باشد ولی  
 روز تا شب در تمنا بود دل  
 خلوت جانم چو شب تاریك بود

نعمت الله را درخت دولتش

از سعادت در بر آمد نیمشب

درد مند و درد نوشم روز و شب  
گر زتدم همچو نی نالم بسوز  
در خرابات مغان مست و خراب  
با حضورش هر شبی آرم بروز  
ز آتش عشقش چو خشم می فروش  
هر چه بنماید نمایم در زمان  
عاشقانه در خروشم روز و شب  
ور گذارندم خموشم روز و شب  
همنشین می فروشم روز و شب  
در هواش باده نوشم روز و شب  
در درون خود بجوشم روز و شب  
هر چه بوشاند پوشم روز و شب

سیدم عشق است و من در حضرتش

بنده حلقه بگوشم روز و شب

نعمت الله نور دین دارد لقب  
از رسول الله نسب دارد درست  
مبارک عشاق گو شعرش بخوان  
جان من گفتا نهم لب بر لیش  
مدتی بودم مجاور در عجم  
آب لطف او نصیب ما بود  
نور دین از نعمت الله میطلب  
خود که دارد این چنین دیگر نسب  
تا جهان از ذوق او گیرد طرب  
آمده از عشق او جانم بامب  
گر چه اصلم باشد از ملک عرب  
آتش قهرش از آن بولهب

من مجاور حالیا در ملک فارس

جد من آسوده در شهر حلب

در دیار تو غریبم و هوا دار غریب  
مخزن جمله اسرار خداوند دل است  
گر غریبی برت آید بکرم بنوازش  
ما دعا گوی غریبان جهانیم همه  
دردمندیم و بامید دوا آمده ایم  
کار غریب چه اگر کار غریبی است ولی  
خوش بود گر بنوازی صنم یار غریب  
دل بمن ده که بگویم بتواسر از غریب  
سخت کاری است غریبی مکن انکار غریب  
در همه حال خدا باد نگهدار غریب  
تو طیبی و دوا کن دل بیمار غریب  
خوش شود گر تو بهازی بکرم کار غریب

سید ما است سر جمله غریبان جهان

که بسر وقت غریب آمده سر دار غریب



ختم رسل که سید اولاد آدم است آخر بود بصورت و معنی مقدم است  
 جام جهان نما بکف آر و بنوش می جامی چنین که دید که هم جام و هم جم است  
 هر صورتی در آینه اسمی نموده اند خوش صورتی که معنی آن اسم اعظم است  
 آب حیات از نفس ما بود روان با ما مدام ساغر پر باده همدم است  
 هرگز نکرده ایم گدائی ز هیچ کس الا ز حضرتی که خداوند عالم است  
 ما ایم آن فقیر که سلطان گدای ما است آری بقر سلطنت ما مسلم است  
 شادم از آن سبب که غم عشق میخورم

هر چند سیدم ز غم بنده بی غم است

نقش خیال اوست که گویند عالم است این صورتست و معنی آن اسم اعظم است  
 اسمی که هست جامع اسما بنزد ما آن اسم اعظم است و بر اسما مقدم است  
 جام جهان نماست پر از می پیا بسگیر شادی ما بنوش که جام می جم است  
 سردار عاشقان بسردار با نهاد دعوی که میکند بر یاران مسلم است  
 خدمتخانه ایست پر می و ساقی ما کریم رندان کم اندخواججه نگوئی که می کم است  
 از زخم عشق گرچه دلم ریش شدولی ناله نمیکنم که چنان ریش مرهم است  
 با جام می دمی چو بر آریم خوش بود  
 خاصه دمی که سید سر مست همدم است

گر تو را عزم عالم قد مست سر فدا کردن اولین قدم است  
 درد مینوش و درد دل میکش ز آنکه این درد و آن دوا بهم است  
 می خم خانه را گرانی نیست رند سر مست باده نوش کم است  
 جرعه از می محبت او خوشتر از صد هزار جام جم است  
 گر حضوری و خلوتی خواهی بهترین مقام ها عدم است  
 لطف او گر جفا کند با ما او وفا میکند همه کرم است  
 می بشادی نعمت الله نوش غم میخور خوش بزی چه جای غم است  
 ای عاشقان ای عاشقان معشوق با ما همدم است با ما حریبی میکند یاری که با ما محرم است

مست شراب عشق از ذوق خوشی دارم دمام	یک چرخه از جام او خوشتر ز صد جام جم است
مادر خرابات مغان رندانه خوش می میخوریم	شادی مست عاشقی کز جمله عالم بیغم است
دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر	در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است
نور دو چشم عالم است نقش خیال روی او	نقش خیال روی او نور دو چشم عالم است
در مجلس سلطان ما نقل و شراب بیحد است	در دی در داو که آن در بزم این سلطان کم است

گری بگد می همدم شوی با سید سر مست ما

در جام می بنمایدت ساقی که با ما همدم است

تا مرا عین عشق مفهوم است	سر عالم به عشق معلوم است
تا رموز وجود شد مفهوم	هر وجودی که هست مفهوم است
خادم خلوت دلم آری	بنگر آن خادمی که میخدم است
شمع روشن ضمیر مجلس است	دل پروانه که چون موم است
باز سر مست شد دل مخمور	لیکن از خمر غیر معصوم است
قسمتم عشق بود روز ازل	آری خوش قسمتی که مقسوم است

چونکه شد سید از خودی فانی

نزد عشاق حی قیوم است

لطف اگیر ناگمارد حاکم است	ور دمار از ما بر آرد حاکم است
تشنه ایم و رحمتی خواهیم از او	گر بیارد و بیارد حاکم است
گر شمارد بنده را از بندگان	حاکم است از نه شمارد حاکم است
گر کشد نقش خیالی حاکم است	ور رنگاری می نگارد حاکم است
گر کشد صد جان فدای حضرتش	ور بخاکم می سپارد حاکم است
روی کل را حاکم او خار دبخار	گر بخارد و بخارد حاکم است

ما گنه کاریم و سید پادشاه

گر بگیرد و رگذارد حاکم است

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست  
 جوشش مستی فزاده در نهاد خم می  
 جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش  
 عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او  
 زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش  
 تو در جان در مجمر سینه به عشق بوی او  
 در هوای آفتاب روی او یکسان شده  
 کعبه در روی گشته حیران بنکند مدهوش او

دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست  
 جان و دل سر مست گشته ساغر و پیمانه مست  
 آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست  
 در خیال روی خویش عاشق دیوانه مست  
 در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست  
 سوخت بر آتش عشقش عاشق مستانه مست  
 جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست  
 صومعه نالان ز عشقش آمده میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته میدی

خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

در کوی خرابات کسی را که مقام است  
 ما توبه شکستیم در این قول درستیم  
 زان مجلس ما بزم ملوکانه عشق است  
 می نوش که در مذهب ما پاک و حلال است  
 گنجینه ما مخزن اسرار الهی است  
 در دور بگردید و نغابید بیاران

در دینی و در آخرتش جاد تمام است  
 با ساغر می عهد که بستیم مدام است  
 ساقی قدیم است و شرابی بقوام است  
 کاین می نه شراب است که گویند حرام است  
 هر گنج درین کنج که یابی بنظم است  
 رند بکه بود چون من سر مست کدام است

بشنو سخن سید رندان خرابات

کامروز درین دور خداوند کلام است

در گوشه میخانه کسی را که مقام است  
 از روز ازل تا باند عاشق و مستیم  
 با ساقی رندان خرابات حریفیم  
 بی نام و نشان شو که درین کوی خرابات  
 می نوش می عیش که با کست و حلال است  
 خوش جام حبایی که پر از آب حیات است

ناقص توان گفت که او رند تمام است  
 خود خوشتر از این دولت جاوید کدام است  
 دائم بود آن ساقی و آن عشق مدام است  
 بی نام و نشان هر که شود نیک تمام است  
 این می نه شراب است که در شرع حرام است  
 مائیم چنین همدم و پیوسته بکام است

سلطان جهان بنده سید شده از جان  
این بنده آن خواجه که در عشق غلامست

بهرت گوشه نشینان سرای سیدما است	شراب خانه عشاق جای سید ماست
مرو که شاه جهانی گدای سید ماست	بیا که ساقی وحدت حریت مجلس اوست
بنغمه که مگر از نوای سید ماست	بیا که مطرب عشاق مینواز د ساز
چنین حضور خوشی از صفای سید ماست	جهانیان همه از جام عشق او مستند
چو باد گشته روان در هوای سید ماست	صبا که غایب سائی همی کند هر سو
نسیمی از نفس جانفزای سید ماست	شمیم روضه رضوان که روح میبخشد

بشوق بنده جانی نعمت اللهیم  
چون نعمت الله ما از برای سید ماست

روح اعظم روان سید ماست	روح محفوظ آن سید ماست
هر معانی که عارفان دانند	دوسه حرف از بیان سید ماست
بی مثال و مثال هر فردی	برلفی از نشان سید ماست
جان جز وی فنا شود اما	جان جاوید جان سید ماست
عقل اول بنزد اهل دلان	عاشق عاشقان سید ماست
هر یکیرا از او بود سعی	اسم اعظم از آن سید ماست

نعمت الله که میر مستان است  
بنده بندگان سید ماست

عشق جانان در میان جان ماست	گنج معنی در دل ویران ماست
ما بدرد دل گرفتار آمدیم	والعجب کاین دردمان ماست
هر کسیرا کفر و ایمانی بود	زلف و رویش کفر و هم ایمان ماست
ما همه مهمان خوان عالمیم	حق مطلق روز و شب مهمان ماست
زاهدی باری بشان عقل تو است	عشق بازی آیتی در شان ماست

ما بعشق او بمیدان آمدیم  
از شراب ناب بیغش سر خوشیم  
در سماع عارفان گنج دل  
گوی عالم در خم چو گان ماست  
مستی ما از می جانان ماست  
زهره قوآن و قمر رقصان ماست

سید خلوت سرای وحدتیم  
نعمت الله از دل و جان آن ماست

حالی دور قمر دوران ماست  
رونق میخانها خواهد فرود  
دست ما چون آستین دست اوست  
میکشد ما را و میگوئیم شکر  
هر کجاسیبی است بی آسبب نیست  
ایکه میپرسی تو از برهان ما  
جام می در دور و این دور آن ماست  
ز آنکه وقت ذوق سر مستان ماست  
هر کجا دستی است آن دستان ماست  
میبرد دل منتش بر جان ماست  
سبب بی آسبب از بستان ماست  
مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقت و ما سر مست وی  
نعمت الله از دل و جان آن ماست

فابل نور الهی جان ماست  
جام آبی از حباب ما بنوش  
قرص ماه و کاسه زرین مهر  
عقل مخمور است و ما مست و خراب  
ما با او و او بما پیدا شده  
هفت دریا را چو موحی دیده ایم  
این چنین جان خوشی جانان ماست  
ز آنکه او سر چشمه حیوان ماست  
روز و شب آرایشی بر خوان ماست  
عشق بازی آبی در شان ماست  
جهله عالم آن او آن ماست  
غرقه در دریای بی پایان ماست

خوش خراباتی و برمی چون بهشت  
سید ما ساقی رندان ماست

هفت دریا قطره از بحر بی پایان ماست  
گنج او در گنج دل میجو که آنجا یافتیم  
دل بدلر داده ایم و جان جانان میدهیم  
این چنین بحر میجو که این بحر آن ماست  
جای گنج عشق او گنج دل و بران ماست  
گر قبول او فتد شکرانها بر جان ماست

مادرین دور قمر خوش مجلسی آراستیم  
عقل سرگردان مادر عشق او حیران شده  
چیز خیال روی او نقشی نباید در نظر  
هر چه ما دیدیم و می بینیم آن جانان ماست  
دل بدست زلف او دادیم و در پا میکشد  
مایریشانیم از او او نیز سرگردان ماست

عشق او آب حیات و آن حیات جان ماست  
گنج عشق او که در عالم نمیگنجد نهمه  
جان ما باغیرا اگر باری - کایت کرده است  
از د ماموج و - یاب و قطر و دریا یکایت  
هر که بینی دست او را بوسه ده از ما پرس  
در سماع عاشقان آن ماد چرخ میزند

هر که هست از نعمت الله خوش نصیبی یافتند  
نعمت الله با همه نعمت که دارد آن ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست  
پادشاه هفت اقلیم جهان  
ما به عشق او ز خود بگذشته ایم  
رند سر مستیم در کوی مغسان  
درد درد عشق می نوشیم مسا  
جام می در دست و میگردد مدام

ذوق سر مستان ز مضموران مجو  
نعمت الله جو که از رندان ماست

دل ما گنج و گنج خانه ماست  
نعمه پیمان گلشن عشق  
در خرابات عشق شب تا روز  
گوشه جان ما خزانه ماست  
صفت صوت خوش ترانه ماست  
ناله زار عاشقانه ماست

اندر این دامگاه عرصه دل  
 مهر شهباز عشق دانه ماست  
 بی نشان است راه جان لیکن  
 دل ما پیرو نشانه ماست  
 هر زمان خود زمانه دگر است  
 این زمان یگمان زمانه ماست

دهمدم میرسد ندا کای یار

نعمت الله ما یگانه ماست

منزل جان جهان بر در جانانه ماست  
 مسکن اهل دلان گوشه میخانه ماست  
 سخاوتی بر در میخانه گر قسیم ولی  
 حرم قدس یکی گوشه کاشانه ماست  
 تا ز شمع رخ او مجلس جان روشن شد  
 نور شمع فلک از بر تو پروانه ماست  
 دیده لؤلؤ لالا که ز دریا آرند  
 حاصل اشک جگر گوشه در دانه ماست  
 تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود  
 ز آنکه گنجش ز ازل در دل ویرانه ماست  
 ساقی ساغر و پیمانه می سوی من آر  
 که مراد دو جهان یک آب پیمانه ماست

آنچه سید بدل و دیده جان می طلبد

روز و شب هم نفس و همدم میخانه ماست

در سراپرده دل خلوت جانانه ماست  
 جنت از میطلبی گوشه میخانه ماست  
 خواججه عاقل ما گرچه کمالی دارد  
 بنده بندگی عاشق دیوانه ماست  
 گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند  
 گو بیائید که آن در دل ویرانه ماست  
 آتش عشق بر آفر وخت چنین شمع خوشی  
 عالم بیچاره بر سوخته پروانه ماست  
 آب حیوان مثل از می مایک جامی است  
 حوض کوثر چه بود جرعه پیمانه ماست  
 در خرابات مغن بر در میخانه مدام  
 مجلس اهل دلان مجلس شاهانه ماست

سیخ سید رندان چو بیخوانند بنوق

بشنو ای دوست که آن تحفه مستانه ماست

عشق او همدم دیرینه ماست  
 خلوتش در حرم سینه ماست  
 جان ما گرچه که آئینه اوست  
 روی او نیز هم آئینه ماست  
 گنج دل گوشه ویرانه اوست  
 گنج او حاصل گنجینه ماست

عشق ورزیدن و میخواری هم  
عادت کهنه دیرینه ماست  
صوفی صافی معنی بصفا  
طالب صورت پشمینه ماست  
آنچه امروز توئی طالب آن  
حرفی از درس پریزینه ماست  
همچو سید بود ایمن ز خمار  
هر که مست از می دوشینه ماست

گنج عشق دقینه دل ماست  
تقد او در خزینه دل ماست  
در محیطی که نیست پایانش  
کشتی آن سفینه دل ماست  
جام گیتی نما که میگویند  
ساغر آب بگینه دل ماست  
مصر معنی دمشق صورت هم  
گوشه از مدینه دل ماست  
شد معطر دماغ جان آری  
بوئی از عنبرینه دل ماست  
نو عروس تجلی اول  
زیفتی از زرینه دل ماست  
تقد گنج خزانه عالم  
حاصلات دقینه دل ماست  
در دل ما چو دلیر است مقیم  
آن سکونش سکینه دل ماست

نعمت الله که میر مسنان است

خواجه تاش کمینه دل ماست

نور بسیط لعه از آفتاب ماست  
بحر محیط جرعه جام شراب ماست  
قانون علم کنی و کشاف عقل کل  
حرفی ز دفتر ورقی از کتاب ماست  
تا بوسه داده ایم رکاب جلال او  
سر خیل عاشقان جهان در رکاب ماست  
ما خواجه محاسب دیوان عالمیم  
هر جا که خالمی است بجان در حساب ماست  
روح القدس بسته میان همچو خادمان  
در روز و شب مجاور در گاه و باب ماست  
ما را حجاب نیست و گرهت غیر نیست  
خود عین ماست آنکه تو گوئی حجاب ماست  
زلفی که رفت در سر سودای دو جهان  
بر روی ماست اله و در پیچ و تاب ماست  
هر قطره که شرقة دریای ما بود  
ازماش می شمار که دوج و حباب ماست

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز

سلطان کائنات گدای جناب ماست



صفت و ذات عشق زینت ماست	حق مطلق بحق حقیقت ماست
در ره اهل و دل طریقت ماست	بر سر کوی دوست جانبازی
حسن و معنی جمال سیرت ماست	صورت ما مثال اوست از آن
کشتی عاشقان شریعت ماست	عشق بحر است و نا خدا معشوق
تخت خاک درش سریرت ماست	پادشاهان خلوت عشقیم
عبادت کهنه طبیعت ماست	مستی و عاشقی و می خواری

از حق آمدندا که ای سید

نعمت الله بحق حقیقت ماست

قل بزم عاشقان گفتار ماست	عاشقی و باده نوشی کار ماست
هر کجا رندی یابی یار ماست	همدم جامیم و با ساقی حریف
جنت اهل دلان گلزار ماست	بلبل مستیم در گلزار عشق
مایه يك دكا بازار ماست	نسیه و نقد دکان کاینات
نشئه جام می خمار ماست	چشمه آب حیات جان فزا
محرم ما واقف اسرار ماست	شعر ما رمزی ز راز ما بود

نعمت الله مست و جام می بدست

ساقی خوش وقت بر خوردار ماست

گوشه میخانه او جنت المآوی ماست	ساقی سر مست رندان مهربی هممای ماست
آبروی عالمی ای یار از دریای ماست	مادرین دریای بی پایان خوشی افتاده ایم
اینچنین نور خوشی در دیده بینای ماست	چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام
ذوق اگر داری یا آنجا که آنجا جای ماست	در خرابات مغان مستیم و بارندان حریف
گوئیا آب حیات از نطق جان افزای ماست	گفته ما مرده گر بشنود زنده شود
گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست	گفتم از بالای تو جانان بلائی میکشم
مایه سودای خلقی سرخوش از سودای ماست	در سر ما عشق زلفش دیک سودا میزند
جامع ذات و صفاتش آینه دل دانای ماست	اسم اعظم در همه عالم ظهور نور اوست

از دل و جان بنده از بندگان حضرتیم  
نعمت الله در دو عالم سید یکتای ماست

درد دل ما دواي درد دل ماست	خوش درد و دوائیست که آن حاصل ماست
ما بنده او و سید رندانیم	ما سائل او و عالمی بسائل ماست
آن گنجی که اسمای الهی خوانند	در گنجی خرابه جو که آن درد دل ماست
چه جای نهایت است ره رو ابد	گر راه رود در اول منزل ماست
نور است حجاب ظلمتش را چه محل	مه حایل آفتاب و او حایل ماست
زندگی که محیط را بیکجریه خورد	نوشش بادا که همدم کامل ماست

مفعول ویند جمله اشیا بتمام

یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست

عشق او سلطان ملک جان ماست	اینچنین ملک و چنین سلطان کراست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز	نزد این سلطان درویشان گداست
با وجود او که را باشد و جرد	ورتو گوئی هست آن عین خطاست
راند سر مستیم و با ساقی حریف	همچو ما رندی در این عالم تیخاست
درد درد عشق از نوشیده ایم	درد درد عشق او ما را دواست
مجلس عشقت و ما سرمست او	شاهد میخانه در فرمان ماست

نعمت الله در همه عالم یکی است

لا جرم او سید هر دو سراسر است

هر کجا پیربست طفل پیر ماست	اینچنین پیری در این عالم کراست
جمعه ارواح جزویات او است	بلکه او در کل عالم پادشاست
در صفات و ذات او دیدم عیان	حضرت او مظهر لطف خداست
قطعه با بل الف بل خود الف	روح اعظم سید هر دو سراسر است
ایکه میپرسی که این اوصاف کیست	شمه از خالق و خوی مصطفی است
عین او بحر است و ما امواج او	تا نپنداری که او از ما جداست

من شدم فانی ز خود باقی باو  
 بر سر دار فنا دار بقاست  
 هر کجا با او بجانش ماجراست  
 کی بیابد لذت از جان عزیز

نعمت الله او بعالم میدهد

نعمت او نعمت بی منتهاست

عاشقی رندیکه او همدرد ماست  
 جام درد درد ما او را دواست  
 هر که او از خویش می گانه بود  
 گویا اینجا که با ما آشناست  
 ساقی مستیم و جام می بدست  
 می پرستی رند سر مستی کجاست  
 موج بحر ماست دریای محیط  
 حوض کوثر جرعه از جام ماست  
 ناله نی بشنو ای جان عزیز  
 در خرابات فنا دارم مقام  
 بی نوایان را نوای نی نواست  
 خوش مقامی این سردار فناست

عاشقان در عشق اگر گشته شوند

نعمت الله کشتگان را خون بهاست

ما ز دریائیم و دریا عین ماست  
 در میان ما دوئی آخر چراست  
 خط موهوم است عالم در نظر  
 خوش بخوان آن خط که خط نقش ماست  
 هر چه ما داریم در هر دو جهان  
 در حقیقت ای عزیز آن خداست  
 عشق او در دل نهان میدار مش  
 همدم جاویم و با ساقی بحر یف  
 مجلس عشق است و ماست خراب  
 ما ز دریائیم و دریا عین ماست

نعمت الله تا غلام سید است

شاه عالم بر در او چون گداست

آبروی ما ز اشک چشم ماست  
 همچو ما با آبرویی خود کجاست  
 بحر عشق ما کراش هست نیست  
 غرقه داند که با ما آشناست  
 حال ما اگر عاشقی پرسد بگو  
 رند مستی فارغ از هر دو سراست  
 بینوایی کو گدای کوی اوست  
 نزد درویشان گدائی پادشاست

غیر عشق او حکایات است و بس  
 درد باید درد باید درد درد  
 جز هوای او دگر باد و هواست  
 درد دل میکش که درد دل دواست  
 نعمت الله درد دردش نوش کرد  
 آفرین بروی که از هم دردماست

چشم ما روشن بنور الله مانست  
 هست نور الله را چیزی دگر  
 جز وصال او نمیخواهم دگر  
 از برای عمر جاویدان او  
 هر که بد گوید ورا نکش مباد  
 آفتاب از نور رویش روشنست  
 همچو نور روی نور الله کجاست  
 پادشاه است او این و آن گداست  
 غیر عشق او همه باد هواست  
 دایما ورد زبان من دعاست  
 بر صواب است او و دیگر بر خطاست  
 مه ز عکس روی او هم با ضیاست

باشد او سر خلیل الله من  
 لاجرم سر حلقه هر دوسراست

درد با هم درد اگر گوئی رواست  
 دردمندانیم و دردی میخوریم  
 درد دردش نوش کن گر عاشقی  
 در نظر داریم بحر بیکران  
 عشق در دور است و ما همراه او  
 جمله موجود است از جود وجود  
 درد با بیدرد گفتن خود خطاست  
 دردمندی همچو ما دیگر کجاست  
 زانکه درد درد او ما را رواست  
 آب روی ما همه از عین ماست  
 سیر ما بی ابتدا و انتهاست  
 واجد موجود نور کسب ریاست

هیچ شیئی بی نعمت الله هست نیست  
 هر چه هست و بود باشد با خداست

رأد عشاق رو که آن رد ماست  
 با مخالف روان شدی بجزاز  
 تا خیالش بچشم ما بنشست  
 مطربا نغمه که ساقی ما  
 بشنو این قول از حسینی راست  
 بخطا میروی مرو که خطاست  
 از نظر نقش غیر او بر خطاست  
 آمد و مجلس خوشی آراست

ما چنین مست و تو چنان مخمور  
خود بگو جرم تست یا از ماست  
نفسی گز تو فوت شد آندم  
بهمه عمر عذر نتوان خواست

نعمت الله بصورتش منگور  
معنیش بین که نور اطاف خداست

خواجه عمری سرای خود آراست  
ناگه از خان و مان روان بر خواست  
بنده بی خواجه ماند سر گردان  
در بدر میدود که خواجه کجاست  
خواجه نقش خیال بود برقت  
نیک و بد از نشان او بر خواست  
معتبر بود اعتبار نمسانند  
عبرت تی گیر چشمت از پناست  
عشق را ذوق و حالت دگر است  
عقل و اندیشه حاصل عقلاست  
هر که با ما نشست بر در ما  
نزد ما آبروی او از ماست  
این و آن جفت همدگر باشند

نعمت الله از همه یکتاست

خواجه آمد سرای خود آراست  
ناگه از مسندش روان بر خواست  
بنده بی خواجه ماند سر گردان  
سخت گریبان که خواجه نا پیدا است  
خواجه همچون خیال آمد و شد  
نیک و بد از نشان او بر خواست  
معتبر بود اعتبار نمسانند  
عبرت تی بگیرد آنکه او پناست  
بود خواجه حجاب بحر محیط  
گر چه جامش شکست آب بچاست  
هر چه دیدیم ما در این دریا  
نزد ما آبروی او از ماست

این و آن در جهان فراوانند

نعمت الله از همه یکتاست

آنچنان مجلسی که جانم خواست  
عشق جانان برای ما آراست  
آفتاب جمال او بنمود  
ما با او بخود چنین پیدا است  
بحر و موج و حباب و جو آفتاب  
ما ز ما جو که عین ما با ماست  
ما و زاهد کجا بهم سازیم  
عقل با عشق خود نیارد راست  
مبتلای بلای بالائیم  
هر بلائی که هست از آن بالاست  
عقل بنشست و فتنه را بنشاند  
عشقی بر خواست فتنها بر خواست

نعمت الله نگر که لطف الله

صورت و معنیش بهم آراست

نوری کان بچشم ما پیدا است	نور از روشنی دیده ماست
چشم بیننده که او بینا است	روی او را بنور او بیند
آنکه عالم بنور خود آراست	وحده لا شریک له گفتم
جان ما غرقه چنین دریاست	بهر دل را کرانه پیدا نیست
مائی ما چو از میان برخواست	عشق آمد بجای ما بنشست
حضرت وحدتش از آن یکتا است	هر چه گفتند و هر چه میگویند

نعمت الله که میر مستان است

عاشق روی جماعه اشیاست

بهرئی داند این که او از ماست	موج بحریم و عین ما دریاست
مجلس عاشقانه آراست	جام و می ما قیم بهم آمیخت
عالمی از میانه خوش بر خاست	صورت و معنی بهم پیوست
هر که در گوش میکند زیباست	سین ما زر است و مروارید
دیده ما بنور او بیناست	چشم ما روی او باو بیند
که خداوند از این و آن یکتا است	دو جهان آن اوست وین عجب است

جام گیتی نما بدست آور

که در او نعمت اللهم پیدا است

عشق شاه است و این رئیس گداست	عقل اگر چه رئیس این ده ماست
این چنین پادشاه و تخت کجاست	عشق بر تخت دل نشسته بد و ق
ملك ملك و مالك دو سراست	جسم و جان هر چه هست آن و بست
لاجرم هر چه باشد آن از ماست	بهر و موج و حباب و جو آبند
که چو ما از سر همه بر خاست	بر سر کوی او کسی بنشست
نور چشم است و در نظر پیدا است	آفتابست و ماه خواتندش

عشق بالاش در بیلام انداخت  
خوش بلائی بود که زان بالا است  
هر که سودای زلف او دارد  
سر او همچو دینک بر سودا است

نعمت الله برای اهل دلان  
خانه دل چو جنتی آراست

صورت آراستی معنی کجاست  
کی خدا بایی چو رویت در ریاست  
ظاهر و باطن بهمدیگر نکوست  
هر که دارد هر دو با ما آشناست  
گرچه جو رو تهر هر یک چیز کجاست  
بهر از آن هر دو آن انجیر ماست  
مجلس عشقت و ما مست و خراب  
اینچنین بزم خوشی دیگر کجاست  
چو عشقت را کرائی هست نیست  
ابتدا نبود و رانی انتهاست  
آفتاب است او و عالم سایه بان  
عالمی در سایه آن پادشاست

هر که چون ما بنده سید بود  
همچو بنده سید هر دو سراست

پادشاهی چو بندگی خداست  
بندگی کن که پادشاه گداست  
از هوا بگذر و خدا را جو  
هر چه غیر وی است باد هواست  
بر درش هر که خاوتی دارد  
فانیم از خاتقاه و هر دو سراست  
درد درش دوی درد دل است  
درد او خوشتر از هزار دواست  
آفتابست و ماه خوابش  
نظری کن که نور دیده ماست  
در خرابات ساقی سر مست  
سید ما و خادام فقر است

دیگران در پناه عالم و عمل  
نعمت الله در پناه خداست

هر چه می بینی همه نور خداست  
تا نپنداری که او از ما جداست  
دیده دل باز کن تا بنگری  
روی جانانی که نور چشم ماست  
جز صفات و ذات او موجود نیست  
ورنو کوئی هست آن عین خطاست  
ما و او موجیم و دریا از یقین  
کثرت و وحدت نظر کن کز کجاست

صورت و معنی و جان و دل خداست	آشکارا و نهان دیدم عیان
دیده از نور صفاتش با صفاست	هر که او بینای ذات او بود
کفر و ایمان زلف و روی مصطفی است	طالب و مطلوب ولی است و نبی
بر سر دار قنبا دار بقاست	من چو منصورم روم بر دار عشق
لیک چون امرت مرا گفتن رواست	خود ترا گفتن روا نبود چنین
نقلم از نقل لب آن دل ریاست	مستم از جام شراب لم یزل

عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز  
 نعمت اللہم چنین نعمت کراست

هر که او را دید نور چشم ما است	چشم عالم روشن از نور خداست
همچو او صاحب دلی دیگر کجا است	در دل آنکس که او گنجیده است
یار بحریمی که با ما آشناست	حال ما داند درین دریا بذوق
زانکه درد درد او ما را دواست	درد درد او اگر یابی بنوش
در نظر آئینه گیتی نماست	ذره و خورشید و این و آن همه
حضرت معشوق آن را خونبهاست	عاشق از در عشق او کشته شود

نعمت الله رند سر مستی خوش است  
 پادشاه است او پنداری گداست

گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست	منزل صاحبان صفة اهل صفاست
صومعه صوفیان خانقه جان ما است	خانه آزادها بر سر کوی مغان
میکنه عاشقان با تو بگویم کجا است	در حرم ما درآ محرم مستانه تا
جان و دل از مهر او ذره صفت در هواست	ماه من اندر سماع آمده در قصان دگر

مردم چشم است از آن دارمش اندر نظر  
 هر که چو سید اندید عین عیانست

در دیده ما بیند چشمی که بحق بیناست	هر ذره که می بینی خورشید در او پیدا است
همسایه او ما ایم این سایه از او پیدا است	گر شخص نمی بینی در سایه نگر باری



تا صورت خود بیند در آینه معنی  
 مادر طلبش هر سو چون دیده همیگر دیم  
 معنی همه عالم در صورت ما آراست  
 ماحالب و او مطالب وین طرفه که او با ما است  
 چون موج نشست از پاهائی زمین برخواست  
 هر قطره ز بحر ما چون درنگری دریاست

گفتار خوشم بشنو کز عشق همیگویم  
 گریبنده ز خو گوید سبب ز خدا گویا است

چشمی که بنور عشق بیناست  
 دیده نگران دیدن اوست  
 بیناست همیشه از چپ و راست  
 این طرفه که نور دیده ما است  
 جان تشنه و دل غریق دریاست  
 عقل است که از ظهور پیدا است  
 فارغ ز خمار دی و فرد است  
 از دیده خیال سایه بر خواست  
 دانه سختم هر آنکه داناست  
 هر دیده که او بخویش بیناست

ای یار رموز نعمت الله  
 پنهان چه کنیم چونکه پیدا است

نور چشم است در نظر پیدا است  
 نقش رویش خیال می بندیم  
 نظری کن بین که او با ما است  
 ما حجابیم و عین ما دریاست  
 آفتابست و او ما سایه  
 مبتلای بتلای بالائیم  
 خوش بلائی که عشق آن بالاست  
 خانه می فروش دار بقاست  
 می جام بقا اگر جوئی  
 درد درش مدام می نوشم

نعمت الله برای سر مستان  
 مجلس عاشقانه آراست

هر که ز اهل خداست تابع آل عباس است  
 دوستی خاندان دود دلم را دواست  
 جان علی ولی در حرم کبریاست  
 صورت او هل اتی است معنی او انماست  
 پیروی او بود دین حق و راه راست  
 مشهد باک نجف روضه رضوان ماست  
 لجمک لجمی و راست همدم او مصطفی است  
 آیت او انماست آنکه ولی خداست

منکر آل رسول دشمن دین خداست  
 حب نبی و ولی از صفت اولیا است  
 نور ظهور ازل دره بیضای ماست  
 باب حسین و حسن ابن عم مصطفی است  
 سلطنت لافقی غیر علی خود کراست  
 یکسر موی عنی هر دو جهانش بهاست  
 هر که موالی بود خویش من و آشناست  
 آنکه ولی خداست آیت او انماست

مدعی این طریق ره رو راه خطاست  
 بنده در گاه او سید هر دو سراست

دیده تا نور جمالش دیده است  
 چشم ما روشن بنور روی اوست  
 دل هوا دارد که پیوندد باو  
 تا خیر یابد از او جان عزیز  
 عشق مست است و حریف بزم ماست  
 عاشق یک روی میدانم که کیست

در خیالش سر بسو گرد دیده است  
 خوش بود چشمی که نورش دیده است  
 گوئیا از جان خود بریده است  
 از همه یاران خبر پرسیده است  
 عقل دغمنور و ز ما رنجیده است  
 آنکه سر از شیر او پیچیده است

نعمت الله نیک داند عاشقی  
 مدتی شد تا همین ورزیده است

دیده تا نور جمالش دیده است  
 چشم ما روشن بنور دیده است  
 ساقی ما مست و جام می بدست  
 بلبل سر مست می نالد بنوع  
 عاشق و معشوق و عشق است ای عزیز  
 در نظر ما هم بحر بیکران

در نظر ما را چو نور دیده است  
 خوش بود چشمی که او را دیده است  
 گرد درندان یک یک گرد دیده است  
 تا گلی از گستاخ نش چیده است  
 هر که سر از شیر او پیچیده است  
 ما بما این دیده ما دیده است

گفته مستانه سید شبنو

این چنین قولی کسی نشنیده است

چشم مرد مدیده ما نوررویش دیده است      لاجرم در دیده ما همچو نور دیده است  
از سر ذوق امت این گفتار ما بشنودوق      ز آنکه قولی اینچنین مستانه کس نشنیده است  
در خیال اینکه نقش روی او بیند بچشم      دیده اهل نظر گرد جهان گردیده است  
ترک چشم مست او دلها بخارت می برد      زلف طرازش بهر موئی دلی دزدیده است  
عشق سر مست و با رندان حریفی میکند      عقل مخمور است و از رندان مارنجیده است  
از کرم ساقی ما می میدهد ما را مدام      بر سر ما آب رحمت گویا باریده است

هر کسی از لطف سلطانی نوائی یافته

حضرت او نعمت الله را بما بخشیده است

نعمت الله در شراب افتاده است      سر پهای خم می بنهاده است  
در خرابات معان بزمی نهاد      خوش در میخانه بگشاده است  
در صدف در یتیمی یافته      گوهر اصلی است نه بیجاده است  
ما خراباتی و راند و عاشقیم      چون توان کردن چنین افتاده است  
آب چشم ما بهر سو رو نهاد      عزتش دارید مردم زاده است  
بنده جسمانی جسانانیم ما      جان ما از بندگی آزاده است

سید ما رهنمای عارفی است

در طریق عاشقی بر جاده است

آفتاب حسن او از مه تقایی بسته است      نور چشم است او از آن بر چشم ما بسته است  
جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود      تا ابد جان همچنان با حضرتش پیوسته است  
عشق سر مست است و رندان تدرست از ذوق او      عقل مخمور است و دور از عاشقان دلخسته است  
دیگران پا بسته دنی و عقبی مانده اند      ایخود شوق کسی کن این و آن وارسته است  
عقل اگر بینی بگیر و زود پیش ما بیار      ز آنکه او از بندگی شاه رندان بسته است  
زاهد رعنا اگر اظهار وجدی میکند      از کرم عیش مکن گر چه بخود بر بسته است

نعمت الله خم می مستانه مینوشد بدوق

سافر و پیمانۀ ما را بهم بشکسته است

خوش آب حیاتی است که گویند شراب است حالی و چه خوش حال که دل مست و خراب است

غیری بتو گری نماید بگذارش کان نقش خیالیست که در دیده خواب است

گویند که امواج حجاب است درین بحر آب است که در دیده ما عین حجاب است

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید مهر است و بچشم من و تو ماه نقاب است

این گفته مستانه ما از سر ذوق است بنویس که مجموع ۵۵ مجموع کتاب است

میو گل توحید که خوشبو شوی از روی هر چند گل آب است بیو نام گلاب است

سید طالب و رو بخرابات وغان نه

میر و سلامت که ره خیر صواب است

خوش آب حیاتیست که گویند شراب است عشق رندی که چو ماست و خراب است

جامی که ز آب است بر آب است کدام است در مجلس ما جو که چنین آب حباب است

در گداز اگر بلبل سرمست گل افشاند مزار از گنستان همه مقصود گلاب است

در راه خطا عقل اگر رفت خطا کرد تو در بی او گری نروی عین صواب است

هر نقش خیالی که تو را غیر نماید تعبیر کن آن را که خیال تو بخواب است

مائیم و حریفان همه سر مست و سر آب ما را چه غم از زاهد و مخمور سراب است

موجی است درین دیده دریا دل سید

پیداست که آب است که بر آب حجاب است

آب است که صورت حباب است

بنموده جمسال و مه نقاب است

معنی بنگر که آفتاب است

معمور خوشی چنین خراب است

جامی ز شراب بر شراب است

این مائی ما بما حجاب است

موج است و حباب هر دو آب است

روشن بنگر که آفتابی

صورت دیدی و ماه گفتی

مستیم و خراب در خرابات

در جام جهان نمسا نمایند

بحریم و حباب و موج و جوئیم

قوی که حدیث سید ماست  
 این شیشه ما پر از گلابست  
 آبت و حباب این می و جام  
 نقشی که خیال غیر بنده  
 چشمی که ندیده نورروپش  
 هر ماه که رو بتو نماید  
 معافی قدحی بعاشقان ده

میگو که خلاصه کتابت  
 گفتیم گلاب خود گل آبت  
 آتش می و جام ما حبابت  
 آن نقش خیال عین خوابت  
 بینا نبود که در حجابت  
 نیکو بنگر که آفتابت  
 این خیر که میکنی ثوابت

سید مست است در خرابات

او را چه غم از جهان خرابست

جامی است پر آب و عین آبت  
 موجبت حجاب ما در این بحر  
 مستیم مدام در خرابات  
 هر حرف از این کتاب جامع  
 نقشی که خیال غیر بنده  
 از غیر مجو تو آبر وئی

و این جام شراب ما حباب است  
 یا آب که آب را حجاب است  
 هم صحبت ما چو ما خرابست  
 مجموعه جماعه کتابت  
 در دیده ما خیال خوابت  
 زیرا که شراب او سراب است

دیدیم نور نعمت الله

آن ماه که نورش آفتاب است

این جام حباب عین آبت  
 آنکس که خیال غیر بنده  
 موج است و حباب هر دو یک آب  
 مهتاب چو رو بتو نماید  
 بر بسته نقاب میرد دل  
 دل سوخت در آتش محبت

آبت که صورتاً حباب است  
 نقش غلط است و خود بخوابت  
 آبت که آب را حجاب است  
 روشن بنگر که آفتابت  
 این طرفه که عین آن نقابت  
 گر میل کنی جگر که بابت

اسرار ضمیر نعمت الله

احصا که کنند چو بیحسابت

جامی ز حجاب پر ز آب است  
در ظاهر و باطنش نظر کن  
آن جسام جهان نمای اول  
تقشیه که خیال غیر بندد  
بی جود وجود چیست عالم  
ماهی که شب تو را نماید  
آب است که صورتاً حجاب است  
دریاب حجاب آب آب است  
یک عین و صفات بی حساب است  
بگذار که آن خیال و خواب است  
گوئی سر آب نه سراب است  
خورشید بود که در نقاب است

گر پرسندت که چیست توحید

خواموشی تو تو را جواب است

ما غرقه آیم و چنین نشنه عجیب است  
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم  
درمانده در دیم ولی خرم و شادیم  
در دیده همچون همه جا صورت لیلی است  
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست  
لاهورت تو چون موسی و ناسوت تو تابوت  
در خانه خویشیم و غریبیم غریب است  
ما دور ز یاریم ولی یار قریب است  
ما را چه غم از درد که محبوب طیب است  
در چشم محبان همه معنی حیب است  
غوغا کن ای خواججه که این هر دو نصیب است  
معنی تو چون عیسی و صورت چو صایب است

مائیم که معشوق خود و عاشق خویشیم

هم سید و هم بنده نظر کن چه عجیب است

دلیر سرمست مایار خوشی او خواسته است  
آفتاب از شرم رویش رو نهاده بر زمین  
زاهدان راز هدی بخشیدند و ما را عاشقی هر  
سایه سرو سهی چون بر زمین کج فتد  
دل ز عشقش از سر جان جهان برخاسته است  
مه عشق ابرویش همچون هلالی کاسته است  
هر کسی را داده اند آن چیز کاو خود خواسته است  
کج نماید در نظر اما بقامت راست است

در خرابان مغان مستیم و جام می بدست

نعمت الله مجلس رندانه آراسته است

آینه ذات عین ذات است  
بی جود وجود حضرت او  
ذات است که مجمع صفات است  
عالم تمام فسانا است

مینوش مدام دردی درد	کین دردی درد دل دواتست
میخانه ماست در خرابات	وین خانه ورای شش جهاتست
سیراب شدند اهل عالم	آری همه چیز ذو حیاتست
گر گشته شوی شیخ عشقش	آن حی قدیم خونیهاتست

سید بحضور نعمت الله  
دائم بوضو و در صلوات است

باشو معاشی که بیان ولایت است	دارم نشانه نشان ولایتست
آب حیات ماست بهر سو که برود	سرچشمه اش ز بحر روان ولایتست
ملك جهان چو باغ ارم باز تازه شد	حکمی بما رسید که آن ولایتست
ایام غم گذشته دگر شاد و خرمیم	آمد امام وقت زمان ولایتست
باشو بذوق گفته مستان و گوس کن	کاین قول عاشقان زبان ولایتست
گنجینه ولایت والی دل ولی است	جام فدای اوست که جان ولایتست

از خوان نعمت الله ما نعمتی بخور  
خوش نعمتی بود که از خوان ولایتست

پیا ایشاه تر کستان که هندستان غلام تو است	جهان صورت و معنی همه دیدم بنام تست
بیاطن آفتابی و بظاهر ماه خوانندت	شده دور قهر روشن هم از بدر تمام تست
اگر رضوان اگر حوران تو را بپند میگویند	سلام الله سلام الله سلامی کن سلام تست
خدا عالم تو را بخشیدای سلطان انس و جان	بهشت جاودان داری همه عالم بکام تست
بجان ساقی رندان که مستان ذوق تو دارند	توئی آب حیات ما و جام جم و جام تست
اگر چه ما و باران هم سخن گوئیم مستانه	ولی خوشتر از این و آن کلام بانظام تست

نو خورشیدی و عسایه منور از تو همسایه  
پناه نعمت الهی و او در اعتماد تست

راز دل عشاق بهر کس توان گفت	این گوهر عشقی است بگفتن توان سفت
در صومعه روزی توانیم نشستن	بر خاک در یکده صد سال توان حقت

مستانه قدم بر سر هستی بنهادیم  
 گر دست دهد دولت جاروب بیایم  
 زمین به لیسکدی بر سر هستی توان گفت  
 گفتم سر زلفش که مگر مشک خنثائی  
 خاشاک خودی از ره توحید توان رفت  
 بیچیده به خود ز بن سخن نیک و بر آشفت  
 هر گز نبرد زاهد مخمور ز ما سفت  
 جامی است پر از باده و مدامت خرایم

بشنو سخن سید من کز سر ذوق است  
 خود خوشتر از این قول که گفته توان گفت

اهل دل راز سرا پرده جان باید جست  
 دل بندست غم آن جان جهان باید داد  
 عاشقانرا از خرابات مغان باید جست  
 آنکه می شادی از آن جان جهان باید جست  
 اگر از باد صبا خاك درش میجوئی  
 همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست  
 دمدم خون دل از دیده روان باید کرد  
 حاصل دیده در آن آبروان باید جست  
 در کنار اشك جگر گوشه ما باید دید  
 مردم دیده ما را به میان باید جست  
 سابقا ساغر و بیعانه می سوی من آر  
 که از آن هر دو مراد دل و جان باید جست  
 در خرابات اگر کشته بیای سید  
 خونس از غمزه غماز فلان باید جست

انسان کامل است که آن کون جامع است تیغ ولایت که برهان قاطع است  
 صد جام خورده ایم و طاب میکنیم باز بیچاره آن کسبکه یک جام قانع است  
 خورشید اگر چه روز منور کند ولی مهر بست عشق ما که شب و روز لامع است  
 مسنان بزم ما چو بخوانند شعر ما روح القدس بذوق در آن بزم سامع است  
 گفتم قبای گدل بدم در هوای او اما نوای بلبل بیچاره مانع است  
 هر جا که دلبری بنماید بتو جمال نیکش بین که آینه صنع صانع است  
 گنجینه است ظاهر و گنجی است باطنش  
 سید ز جان و دل بچنین گنج طامع است

جان ما زنده دل از آب حیات عشق است  
 صورت و معنی مازات و صفات عشق است  
 آفتابی است که در دور قمر تابان است  
 زرد ما جوشش دریا حرکات عشق است



شقی را جا و جبهه نیست ولیکن بظهور  
 ز کرم عشق وجودی بخدم می بخشد  
 ابرم از عشق براتی ز دو عالم آزاد  
 باهر و باطن او عاشقی و معشوق مانند  
 ششجبهه می نگرم جمله جهات عشق است  
 هر چه موجود بود از برکات عشق است  
 بنده آزاد بود چون برات عشق است  
 حسن احسان همگی از حسنات عشق است

گوش کنی گفته مستانه سید بشنو

که سخنهای خوشش از کلمات عشق است

همه جا خوان نعمت عشق است  
 هر چه در کاینات می بینی  
 خدمت عاشقی اگر یابی  
 هر سخاوت که عاشقان ورزند  
 خوش خراییم و این خرابی ما  
 همت ما جز او نمی جوید  
 عالمی لطف و رحمت عشق است  
 نیک بنگر که حضرت عشق است  
 بندگی کن که خدمت عشق است  
 همه از بمن دولت عشق است  
 اثری از مرمت عشق است  
 این باندی ز همت عشق است

نعمت الله را غنیمت دان

گر تو را ذوق نعمت عشق است

دل دنیا مده که آن هیچ است  
 هر که را علم هست و مالش نیست  
 چه کنی مفردات ای مولا  
 ای که گوئی نشان او جوئیم  
 لطف معنی خطاب تو از صورت  
 در بی زن مرو که چون دنیا  
 ذوق نقش خیال چندان نیست  
 منصب زهد نزد ما سهل است  
 بجز از بندگی سید ما  
 آنچه جهان جو که اینجهان هیچ است  
 قدر او نزد خواجگان هیچ است  
 غیر مفرد درین زمان هیچ است  
 بینشان است آن نشان هیچ است  
 بی معانی همه بیان هیچ است  
 شیوه شکل این و آن هیچ است  
 لذت و هم عاقلان هیچ است  
 عشرت و عشق فاسقان هیچ است  
 نزد راندان و عاشقان هیچ است

دینی دون بی وفا هیچ است

شاه دنیا و هم گدا هیچ است

زانکه این درد و آن دوا هیچ است  
بجز از حضرت خدا هیچ است  
آن خیالات بنزد ما هیچ است  
کد خدائی دو سرا هیچ است  
غیر این خاک توتیا هیچ است

بیریا یار نعمت الله شو  
رورها کن ریا ریا هیچ است

عین دریا بود بها پیوست  
روح پاکتی که با خدا پیوست  
آشنا چون آشنا پیوست  
آن یکی با یکی کجا پیوست  
آنکه با اصل خویش واپیوست  
هر که با شاه اولیا پیوست  
ذوق داری بیا بیا پیوست  
میدهد او بدست ما پیوست  
میکند صرف هر گدایوست  
داده او بگو که بیداد است  
بر در می فروش افتاده است  
کس چنین بزم خوب نهاده است  
بغم عشق دایما شاد است  
چون چراغی نهاده بر باد است  
بنده مقبل است و آزاد است

چکنم نعمت همه عالم  
نعمت الله مرا خدا داد است

دردی درد او خوری حیف است  
شک ندارم که در همه عالم  
نقش غیر خیال اگر بندی  
رو مجرد شو و خوشی میباش  
سرمه چشم ماست خاک درش

قطره کو ببحر ما پیوست  
زنده جاودان بود بخدا  
نکند میل خویش و بیگانه  
در دو عالم بجز یکی نبود  
تواند برسد پیوندش  
در دو عالم ولی والا شد  
بزم عشق است عاشقان مستند  
لطف ساقی نگر که جام شراب  
نعمت الله گنج سلطا نیست  
هر چه او میدهد همه داد است  
ایخوشا وقت عاشقی که مدام  
بزم عشق است عاشقان سرمست  
غم عشقش خجسته باد که دل  
عقل در بزم عشق دانی چیست  
هر که او شد غلام سید ما

بوی درد دل ای یار درد است  
بیا و دردی دردش بمانده  
دلی گو کشته عشق است زنده است  
بدام دین و دل دردش خریدم  
مرامهر بست درخاطر که خورشید  
اگر دردم نعیدانی نظر کن

بحمدالله که ما داریم در دست  
که صاف عاشقانش درد درد «  
کسی گو مرده درد است مرد «  
چنین سودی بدان مایه که کرده «  
بگرد مایه چترش چو گرد «  
سرشک سرخ بین ورخ که زرد «

کسی داند شفسای رنج سبید  
که جامی از شراب درد خورده است

دل مادر هوای الوند است  
خواجه تبریزی است و در قر باغ  
یار بلخی ما ز ترمد رفت  
سخن از روم و شام چون گوید  
ترك سرمست و هندوی شیرین  
گر چه آدم بجسم بود پدر

در سر زلف یار در بند است  
شاه سروان امیر در بند «  
در کش خواجه سمر قند «  
آن خجندی کدسا کن چند «  
آن یکی چون گل است و این قند «  
نزد خاتم بروح فرزند «

سید بزم عشق دانی کیست  
آنکه او بنده خداوند است

دامن دلبر اگر آری بدست  
ما خراباتی و رند و عاشقیم  
چشم ما بسته خیالش در نظر  
شاهبازی رفته بود از دست ما  
حقی برست کاملی دانی که کیست  
عاقلان در نیست و هست افتاده اند

نیک باشد و نیازی آن بد است  
چشم مستش توبه ما را شکست  
نور دیده خوش بها دارد نشست  
باز آمد شاهباز ما بدست  
آنکه او از خود پرستی باز رست  
عشقبازان فارغند از نیست و هست

در خرابات دغان دیگر دجو  
همچو سید نعمت الله رند هست

جان و دل داده ایم ما از دست	عاشقانه بعشق او سرمست
که ندانیم نیست را از هست	آنچنان و الهیم و آشفته
عشقتش آمد بجای ما بنشست	تا که مائی ازین میان برخواست
همچو ما با خندای خود بیوست	هر که او از خودی خود بپرید
گر چه عشقتش دل مرا بشکست	تندرستیم بیمن همت او
وز غم عقل و این و آن وارست	شادی عاشقی که جان در باخت

همچو سید ندیده ام دیگر

عاشق رند مست باده پرست

که از آن باده گشته ام سرمست	نوش باده مرا شراب است
در سرم ذوق و جام می بردست	در دلم عشق و در نظر سائی
دل ما را بتولف خود در بست	پرده از رخ گشود شاهد غیب
قطره ما بیحیر ما پیوست	جان بجانان ما وصالی یافت
ورتو را عشق نیست ما را هست	گر تو را عقل هست ما را نیست
درد مندیم و این دوا درد است	ایکا پرسی دواى درد از ما

بشنو از سید این روایت عشق

تا کی آخر سخن ز عالی و پست

فراغ از نیست ایمنسیم از هست	از خرابیات میرسم سر مست
هر که در بحر ما بها بیوست	عین ما را بعین ما بیند
آنکه از تک و نام خود وارست	تک و نام نسکو بدست آورد
و چه دستان که میکنند آن دست	دست من تا گرفت دست نگار
شده در دام زلف او پنا بست	مرغ جانم برای دانه خیال
ما بر آنیم گرچه او بشکست	عهد بستیم بها سر زلفش

از سر کاینات بر خیزد

هر که با سیدم دمی بنشست

رندانه و جام باده بر دست  
 او مست در این میانه بنشست  
 موئی بدو نیم راست بشکست  
 پیوسته بود بما چو پیوست  
 آسوده ز نیست فارغ از هست  
 محکم جائی شدیم با بست

مد ز درم نگار سرمست  
 سد فتنه زهر کنار برخاست  
 با را بنهاد بر لب ما  
 عشق آمدو زنده کرد ما را  
 از بود و نبود باز رستیم  
 دل در سر زلف یار بستیم

از مستی ذوق نعت الله  
 خالق دو جهان شدند سر مست

که می عشق می خورم پیوست  
 دست در دست شاهد سر مست  
 در نظر یار و جام می بردست  
 بیکی جرعه عقل ما برده است  
 فارغ از نیست ایمینم از هست  
 هر که يك لحظه نزد ما بنشست

منم آن رند عاشق سرمست  
 در خرابات عشق مست و خراب  
 در دلم عشق و در سرم سوداست  
 ساقی مست و رند لایعقل  
 عاشقانه حریف خماریم  
 از سر هر دو کون خوش برخاست

میر مستان مجلس عشقیم  
 سید عاشقان بساده پرست

بر دوش چلبهائی خوش جام مئی بردست  
 قصد دل و دینم کرد ایمان مرا برده است  
 این کفر کسی در او کما ایمان بخدایش هست  
 پیوسته بود با ما یاریک بما پیوست  
 ز نار سر زلفش جانم بهمان در بست  
 ترسا بیچئه ساقی رند نیست خوشی سرمست

از دیر برون آمد ترسا بیچئه سرمست  
 کفر سر زلف او غارتگر ایمان است  
 کفری و چه خوش کفری کفریکه بود ایمان  
 ناقوس زنان میگفت آن دلبرک ترسا  
 بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم  
 در گوشه میخانه بز می است ملو کانه

سید ز همه عالم برخاست بعشق او  
 در کوی مغان با او مستانه و خوش بنشست

خواجه گرچه بود عمری بت پرست	حق تجلی کرد و از باطل پرست
نعمت الله شهرتی دارد که او	چون خلیل الله همه بتها شکست
اب نهاده بر لب جام مدام	ذره و خورشید جامات و بست
هر چه می بیند همه محبوب اوست	دوست میدارد از آنرو هر چه هست
مظهر و مظهر بنزد ما یکی است	صورت و معنی نگر عالی و بست
تو بیا مطلق پرست ای یار ما	گر مقید می پرستد بت پرست

نکته بر گفته سید مگیر

ز آنکه عاقل نکته کی گیرد بهست

هر که باشد همچو سید حق پرست	حق توان گفتن چو از باطل پرست
آن یکی در هر یکی خوش مینگر	در دو عالم آن یکپرا می پرست
آفتاب و ماه می بینیم ما	گرچه ما را در نظر نور خوراست
جز وجود او وجودی هست نیست	غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش	خوش بود گر دامنش آید بدست
هر چه فعل او بود نیکو بود	نیک نبود نیک اگر گوئی بد است
تا توانی گرد مخموران مگرد	هر که گردد حاصلش درد سراسر است
عین ما بیند بعین ما چو ما	آنکه با ما خوش درین دریا نشست

نعمت الله رند سر مست خوش است

کی کند رندی چنین انکار مست

سریر سلطنت عشق بر سر دار است	از آن سبب سر این دار جای سر دار است
بجان جمله رندان مست کاین دل ما	مدام در هوس دست بوس خمار است
بیا که سینه ما مخزن نیست بر اسرار	اگر چنانکه نور اذوق علم اسرار است
سخن مگوی ز دستار و بگذر از سر آن	هزار سر یکی جوچه جای دستار است
برفت مرغ دل ما نیامدش خبری	مگر بدم سر زلف او گرفتار است
بنور دیده او دیده چشم ما روشن	بین بنور جمالش که نور آن یار است

حبابا گر چه صد است از هزار جمله یکی      بعین ما نظری کن بین که آنها راست  
 مکن بچشم حقارت نظر به مخلوقی      که جمله فعل حکیم است و نیک در کار است

چو عارفان برو شکر نعمت الله گو  
 مباش منکر سید چه جای انکار است

چه غم دارم چو یارم غمگسار است	حریف جام و ساقی یار غار است
بنی دارم که بامن در میان است	دلارامی که دایم در کنار » »
بدور چشم منست می فروشش	مرا با غیر ، بیخوردن چکار » »
دل من بارگاه پادشاه است	تن من پرده جانم پرده دار » »
دو لحظه در یکی صورت باشم	ولی معنی همیشه بسر قرار » »
یکی رو دارم و آئینه بسیار	یکی ذات و صفاتم صد هزار » »

غنیمت دان حضور نعمت الله  
 که چون عمر عزیزت بر گذار است

تن هم چو تخت شاهست جان خود یکی امیر است      آن پادشاه بروی سلطان بی نظیر است  
 عشق است شاه عادل بر تخت دل نشسته      این عقل کامل ما آن شاد را وزیر » »  
 گشته است بابل مست نالان به عشق آن گل      در بوستان ما بین گلهای بنظیر » »  
 سلطان وقت خود را خواهی که باز یابی      بنگر گدای ما را درویشکی فقیر » »  
 هر بیخبر چه داند معشوق عاشقان را      از عشق حق تعالی این جان ما خبیر » »  
 آئینه ایست روشن در وی جمال ساقی      جام جهان نعلیم از نور او منیر » »

در بعین نعمت الله بنگر بچشم معنی  
 کاین صورت لطیفش بس خوب و دلپذیر است

نور اودر جمله اشیا ظاهر است	ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشنست آئینه عالم تمام	در همه اسما مسما ظاهر » »
نور روی اوست ما را در نظر	نور آن منظور زینا ظاهر » »
باطنت از چشم نسا بینا ولی	ظاهراً بر چشم بینا ظاهر » »

در خیال دی و فردا مانند

ماز دریائیم و دریا عین ما

نعمت الله ظاهر و باطن بود

باطنش پنهان و پیدا ظاهر است

گفتمش روی تو جانا قمر است

گفتمش زلف تو آشفته چراست

گفتمش نوش لب چیست بگو

گفتمش چشم خوش است برد دام

گفتمش قد تو سرویست بلند

گفتمش از تو که دارد خبری

گفتمش عمر منی زود مرو

گفتمش جان بفدای تو کنم

گفتمش سید ما بنده تو است

گفت آری بجهان این سمر است

بحری پایان ما را آبروئی دیگر است

رنک و بوی این و آن نقش خیالی پیش نیست

از می خمخانه ما عالمی سوخت شد

روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار

عاقلانرا گفتگوی و عاشقانراهای وهو

برده دیده بآب چشم خود ما شسته ایم

دیگران از طوی سید زلیها بر بسته اند

نعمت الله از خوان عشق طوئی دیگر است

سر درین راه عشق درد سر است

سر موئی حجاب اگر باقی است

بتراشش چه جای ریش و سر است

بگذر از سر که کار معتبر است



سر به زیر پا و دستش بگیر  
گر تو را میل تاج یا کمر است  
نفسی صحبتش غنیمت دان  
زانکه عمر عزیز دو گذر «  
زاهدان دیگرند و ما دیگر  
حالت ما و ذوق ما دگر «  
عاشقی کو ز ما خیر دارد  
از خود و کاینات بی خیر «  
نظری کن بین بدیده ما  
نعمت الله چون نور در نظر است

گوهر دریای ما را آبروئی دیگر است  
نوش کن جام می ما کنز سبوئی دیگر است  
گفته مسناه ما ملک عالم را گرفت  
گوش کن بشنو خوشی کاین گفتگوئی دیگر «  
دیگران فردوس میخواهند و ما دیدار یار  
همت عالی ما را جستجوی دیگر «  
خرقه خود را بچام می نمازی کرده ایم  
نزد درندان این طهارت شست و شوئی دیگر «  
رنک عشق و بوی معشوق است رنک و بوی ما  
در میان عاشقان این رنک و بوئی دیگر «  
ما بچاروب مژه خاک درش را رفته ایم  
لاجرم ما را درین در آبروئی دیگر «  
سپید از دنیا برفت و نعمت الله را گذاشت  
گرچه آن می کهنه است اینجام نوئی دیگر است

عشق او در جان هوائی دیگر است  
درد دل ما را دوائی دیگر است  
کشته عشقیم و زنده جاودان  
جان ما را خونبھائی دیگر «  
خلوت ما گوشه میخانه است  
جای ما خلوت سرائی دیگر «  
ما ز ما قانی شده باقی باو  
این فنائی و بقائی دیگر «  
بی نوایان را نوا دادیم از او  
بی نوایان را نوائی دیگر «  
جام پاکی پرز می بستان بنوش  
جام ما گیتی نمائی دیگر «  
نعمت الله تا گدای کوی اوست  
نزد شاهان پادشائی دیگر است

چشم مستش می فروشی دیگر است  
نوش لعش باد نوشی دیگر است  
آتش عشقش دل ما را بسوخت  
داغ او بر دل درویشی دیگر «

قاله دلسوز ما بشنو دمی کاین دم ما را خروشی دیگر است  
عاشق مستیم ولایعقل ولی جان ما را فهم و هوشی دیگر «  
دوش ما او بهم دوشی زدیم امشب امید دوشی دیگر «  
هر که او تجرید گردد پیش او در طریقت خرقه پوشی دیگر «

خزم می در جوش و مامت خراب  
سیدم در ذوق و جوشی دیگر است

عاشقان حضرت او را نیازی دیگر است عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگر است  
ترك سرمست است عشقش دل بغازت پیبرد در سوان دل همیشه تر کتازی دیگر «  
مینوازد مطرب عشاق ساز ما بذوق جان فدای ساز او کاین ساز سازی دیگر «  
عشقبازی نیست بازی کار شهبازی بود عشقا کر بازی بیا کاین شاهبازی دیگر «  
رو بهر جانب که آرم قبله من روی اوست ابرویش محراب میسازم نمازی دیگر «  
بینوا بان را باحلف خود نوازش میکند ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگر «

محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم  
راز، یگوئیم و این اسرار را زنی دیگر است

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگر است ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگر است  
ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگر «  
ای خسرو شیرین سخن ای یوسف کدل پیرهن ای بلوطی شکر شکن ما را از بانی دیگر «  
یاریکه اندر کار دل جان داد در بازار دل همچون دل صاحب دلان زنده بچانی دیگر «  
خورشید جمشید فلک بر آسمان چارم است مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگر «  
تاعین عشقش دیده ام مهرش جان ورزیده ام در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگر «  
اقلیم دل شد ملک جان شهر تن آید ایته جهان کون و مکان عاشقان در لامکانی دیگر «  
زندو در میخانها صوفی و کمنج صومه ما را سر بر سلطنت بر آستانی دیگر «

سیدم را جانان بودم درد و دم در مان بود  
جانم فدای جان او کوا از جهانی دیگر است